



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته دل تان برایمان بفرستید. ایمیل مان را هم که دارید.



وقتی بدمینتون بازی می کنم می تونم به هیچی فکر نکنم.

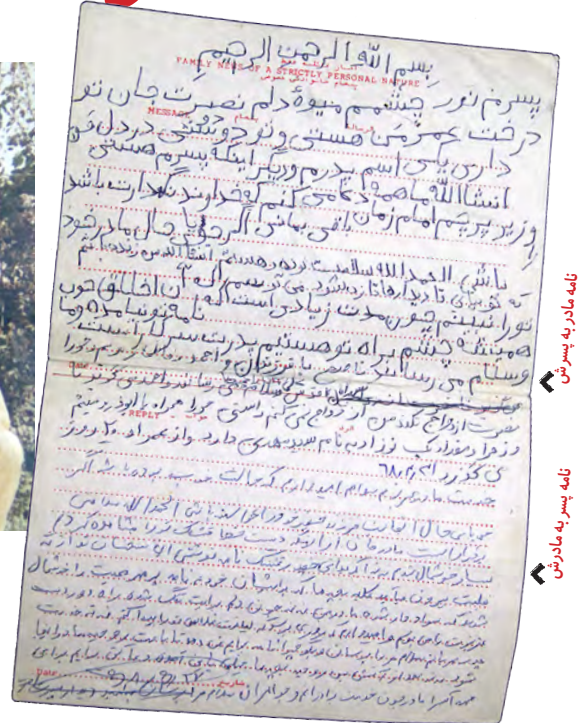
سام، ۱۴ ساله



پوتین های نو آوردند «فوقش چند روزی این جا هستیم تا مقدمات تبادل اسیرها انجام شود» شایعه همیشه ناگهان می آید و ناگهان هم می رود. فوزی، اسیر ایرانی عرب زبان که برایمان حرف های آن فرماندهی سنگدل مو بور عراقی را ترجمه می کرد امید آزادی را در دل هایمان کشت اسمش فیصل بود. هیکل بزرگی داشت و پشت سر هم فریاد می زد و جمله ای را تکرار می کرد فوزی فقط یکبارش را برایمان ترجمه کرد: «این جا همون جاست که به غیر از آسمون هیچ جای دیگه رو نمی تونید ببینید» دیوارهای بلند قلعه ای آسمان را برایمان قاب کرده بود و واقعا جز آسمان هیچ چیز دیگری را نمی توانستیم ببینیم. آن جالوگاه موصول یک بود بزرگترین اردوگاه عراق جایی که در آن ده سال آسمان را تماشا کردم. جایی که هر ۱۵۰ نفر در یک آسایشگاه جالده می شدند و درهای هر آسایشگاه ساعت هشت باز می شد و ساعت چهار بعد از ظهر قفل می شد و تا هشت صبح به هیچ وجه باز نمی شد. جایی که فقط یک وعده غذا داده می شد آن هم مثلا برنج و پیاز، برنج و پوست پالمجان. موصول یک تونل آتش داشت. باید از وسطش رد می شدی و کلب و باتوم می خوردی یکی از همین کلب ها چشم راست عبلس که همسپن خود بود. او را آورد. مثلا اگر توی نلمه ای که خالوادات برایت می نوشتند اسمی از امام می آمد صاف باید می رفتی وسط تونل آتش. یاد است یک بار یکی از بچه ها که اسم پدرش روح الله بود در نلمه اش از حال پدرش پرسیده بود. ایه قصد کشت زنده فکر کرده بودند منظورشان روح الله لملم خمینی بود موصول یک با فرماندهی سنگدل موبوش جای وحشتناکی بود اما حالا با جرئت می گویم که ما روی آن ها را کم کردیم. خودشان هم این را می دانستند وقتی از ما خواستند برای شان بلوک سیمانی بسازیم. ما که فکر می کردیم بلوک ها را برای جنگ با ایران می خواهند قبول نکردیم. فیصل از روی کفر دستور داد سه ماه درب آسایشگاه ما را قفل کردند و در هر ۲۴ ساعت فقط ۳ دقیقه در از باز می کردند که دست شویی برویم. اسم کوچکش را یادم رفته ولی فامیلی اش بیات بود. هفده سالش بود. شجاعت عجیبی داشت. وقتی یکی از فرماندها گفت چرا بلوک نمی زنی، بیات با لهجه می شهیدی اش گفت: «خدا گفته زنی». فرمانده کفرش درآمد و فریاد زد: «اون وقت اگه ما مجبور تون کنیم چی؟» بیات هم سریع جواب داد: «قطع می کنم دستی رو که بخواد جلوی امر خدا رو بگیره» و بعد با تیغی که معلوم نبود از کجا پیدا کرده به سمت آن فرمانده حمله کرد و دو بند انگشتش را قطع کرد. بعد از آن ماجرا ترس را در نگاه فرمانده های موصول می شد دید و تا مدت ها دیگر برخورد شدیدی نکردند و فیصل را هم از فرماندهی موصول یک برکنار کردند. روز سقوط خرمشهر را به یاد می آورم. رادیوی فارسی زبان شان از خرمشهر گزارش می داد و از پشت بلندگوها پخش می شد: «تمام موشک ها به سمت دزفول و خرمشهر نشانه رفته است». «تا سقوط خرمشهر چیزی نمانده است». «نیروهای عراقی خرمشهر را به محاصره در آوردند». «خرمشهر در حال سقوط است»

من ماموریت دارم کوله ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره ای، خاطره ای قهرمانی ها و فداکاری ها و حتی دل بستگی های آدم ها، آدم هایی مثل همه، مثل خودمان.

ده سال تماشای آسمان



نامه مادر به پسرش

نامه پسر به مادرش

دستی و اسلحه چیده بودند و از ما می خواستند بگوییم از کدام نمونه در ایران داریم. فقط یکی از اسلحه ها به چشم آشنا آمد. گفتیم فکر کنیم از این داریم که فرماندهی عراقی سرم داد کشید و گفت: «روغگو این اسلحه می دونی ساخت کجاست؟ آمریکا» منتقل شدیم به اردوگاه رمادیه. سه ماه آن جا بودیم. صلیب سرخ آمد و برایمان شماره کارت تعیین کرد. من شماره می ۶۶۲ بودم. گفتن برای خانواده هایمان نامه بنویسید. بعد از سه ماه تازه قرار بود برای پدر و مادرم بنویسم که اسیر شده ام. از این جا ماجرای نامه نوشتن ها شروع شد. همه ای نامه ها را دارم. تک تکشان را. مادرم برای این که برایمان نامه بنویسد به کلاس های سواد آموزی رفته بود. دست خطاش نه تنها به من که به همه ی بچه ها روحیه می داد. «صرت یبار دیگه می شه نامه ی ننه رو ببینم؟». «صرت دلم گرفته، نامه ی ننه کجاست؟». «صرت ننه، نامه ی جدید نوشته» بچه ها عاشق نامه های ننه بودند. بعد از سه ماه از رمادیه دوباره به بغداد و دوباره به استخبارات آوردندمان. باز جویی شدیم. دی ماه بغداد سرمایه داشت که تا الان هیچ کجا مثل آن سرما را حس نکردم. خشک و سرد. سوار قطارمان کردند. قطاری که مخصوص حمل حیوانات بود. همان جا برای اولین بار شایعه شد که قرار است از ادمان کنند. کاش این شایعه هیچ وقت بین بچه ها پخش نمی شد. من هفده سال داشتم اما توی جمع مان خیلی ها کوچک تر از من بودند. نوجوان شانزده ساله پانزده ساله این شایعه قلب آن ها را بدجور به درد آورد. آن ها سختی آن قطار آهنی سرد را به امید آزادی تحمل می کردند. آنقدر سرد بود که کوبن هایی که برای خرید غذا بهمان داده بودند را آتش می زدیم تا بوی دست های مان باز شود. قطار طوری می رفت که انگار انسان نمی برد. ترمزهای شدید همرا به در و دیوار می کوباند. بالاخره قطار ایستاد پیاده شدیم. مردم جمع شده بودند. عدای برای مان گریه می کردند و عدای هم می خندیدند. هوای آن جا خوب بود. آسمانش ابر داشت و بوی باران می آمد. آن جا کجا بود؟ موصول شایعه خودش را کامل تر می کرد. «موصول با ترکیه مرز مشترک دارد و قرار است از طریق ترکیه به ایران برگردیم». اردوگاه موصول قلعه ای بزرگ و قدیمی ای بود. دیوارهایش تا آسمان می رفت. همه چیز شایعه را تایید می کرد. برایمان

